

مثل هر شب دیر به خانه آمد. حوصله جواب و پرسش های مادرش را نداشت. خودش هم از **بیکاری** خسته شده بود.

صاحبخانه دوباره پولش را می خواست. در آمد پدرش که کارگری ساده بود، هزینه ها را کفاف نمی کرد. همین دیروز با مادرش دعوایش شد. فریاد زد: می گویی چه کار کنم؟ کار پیدا نمی شود. و مادر سکوت کرده بود.

وارد حال شد. همه خواب بودند. مادر یادداشتی برایش گذاشته بود: "امیر جان، دیگر برای پیدا کردن کار عجله نکن! از امروز در یکی از خانه های بالای شهر کلفتی می کنم. دوست ندارم دیر به خانه بیایی و با ناراحتی به رختخواب بروی."

بغض کرد. نمی دانست چه بگوید. فقط زیر لب گفت: دوستت دارم مادر!

---